

شیشه‌های دودی

مریم دلایی



تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	:دالایی، مریم
عنوان و پدیدآور	: شیشه‌های دودی / مریم دالایی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 264 - 2
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۷۵۹۷۰۹

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شیشه‌های دودی

مریم دالایی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 264 - 2

رقص نورهای رنگارنگ بر در و دیوار و اشیای خانه، سایه‌های مبهم و عجیبی را منعکس می‌ساخت. صدای خنده و شادی و هیاهو از هر طرف به گوش می‌رسید و از همه بیشتر صدای کوبش منظم دستگاه پخش بود که موسیقی پر سرو صدا و مهیجی را پخش می‌کرد.

ستاره یک پا را روی پای دیگر انداخته و دود سیگارش را از دهان بیرون فرستاد و به محو شدن آن‌ها در فضای سالن چشم دوخت. بعد از هشت ماه که در آن خانه‌ی بی‌روح روزهایش را تلخ و سنگین گذرانده بود و از ترس سعید جایی نتوانسته بود برود، امشب احساس رهایی می‌کرد. احساسی که نام زیبایی داشت اما در عمق وجود او بی‌معنا و دور از دسترس بود. لبخندی تمسخرآلود گوشه‌ی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. آن شب میان آن آدم‌های لاقید و سرخوش او هم می‌توانست فارغ از تمام دغدغه‌ها بخندد. بخندد به دنیا، به سرنوشتش و به تمام آنچه در زندگی دیده و شنیده بود، می‌توانست بخندد و در تصوراتش آنچه را تا به حال از انجام آن ناتوان بود، انجام دهد. بخندد به پدر معتادی که سال‌ها بود زندگی‌اش در زیرزمین نمودر خانه خلاصه می‌شد و دود تریاکی که آن فضای کوچک و چرک را پر می‌کرد و او را نشئه و بی‌خبر از دنیای اطرافش می‌ساخت، پدری که هیچ‌گاه او را نمی‌دید و او هم دوستش نداشت. بخندد به سعید، برادر غیرتی‌اش با آن حرف زدن داش مستی که او را به یاد بعضی قهرمان‌های فیلم‌های قدیمی می‌انداخت و با او مثل زندانی‌ای رفتار می‌کرد که هر لحظه ممکن بود جرمی مرتکب شود. آخ که چه قدر دلش می‌خواست به جای تمام کتک‌هایی که از او خورده بود یک‌بار با

کمر بند تا جایی که جان دارد او را بزند بلکه کمی دلش خنک شود. به عمه شهین هم باید می‌خندید با آن افکار خرافاتی و حرف‌های مزخرف و تکراری‌اش که گاه او را تا مرز تهوع پیش می‌برد، باید یک روز با تمام قدرت دست بر دهان او می‌گذاشت و نفسش را می‌برید. اما... اما این خندیدن‌ها چه فایده‌ای داشت وقتی او دچار اوهام بود و در واقعیت کاری از دستش بر نمی‌آمد.

تمام آنها یک طرف، دیبا یک طرف که این روزها مدام برای دیدن پرهام عزیز او دلتنگ می‌شد و می‌خواست او را ببیند و خبر نداشت تمام ساعاتی که ستاره در کنار آنهاست یک وزنه‌ی چند صد کیلویی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند و حتی نفس کشیدن برایش سخت می‌شود. آخ پرهام، پرهام کوچولوی نازنینش که تنها دلیل زندگی او بود و گرنه...

این روزها حتی فکر کردن به دیبا دو چین عمیق بین ابروهایش می‌نشانند و لبخند را از لب‌هایش فراری می‌داد. پُکِ محکمی به سیگارش زد و ته آن را درون زیرسیگاری سفالی روی میز فشرد. نگاهش میان مهمان‌ها به گردش درآمد. مرد میان‌سالی را دید که از فرط خوردن چشم‌هایش باز نمی‌شد و با پلک‌های نیمه باز به سقف چشم دوخته و لبخند کجی روی لب‌های نازکش نقش بسته بود، انگار او هم به چپ او دور یک میز مستطیل شکل دو پسر جوان به حدی کشیده بودند که چرت می‌زدند. نگاه ستاره روی صورت یکی از آنها نشست شاید بیست سال هم سن نداشت، سرش با آن موهای سیخ شده‌ی پر از ژل به یک سو خم شده و برق زنجیر طلای دورگردنش در نور کم سالن به چشم می‌خورد. در کنار آنها چند دختر و پسر جوان هنوز مشغول کشیدن بودند و با ژست‌های مختلف دود دهان‌شان را در فضا پخش می‌کردند. نگاهش به

سمت وسط سالن کشیده شد، به سمت چند نفری که با حرکات عجیب و غریب بالا و پایین می‌پریدند و جیغ و فریاد به راه انداخته بودند.

هیچ‌کس در آنجا حال طبیعی نداشت و همه مثل نورهای موج سالن می‌چرخیدند و در هم می‌لولیدند. این سر و صدای زیاد و انواع بوهای تند حالش را بد می‌کرد. از جا برخاست و از کنار دختر جوانی که با صدایی کشدار با بغل دستی‌اش حرف می‌زد گذشت و به یکی از اتاق‌ها رفت. نفسش سنگین شده و به هوای تازه نیاز داشت. در تاریکی جلو رفت، پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. باد ملایمی پوست داغ صورتش را نوازش کرد. بسته‌ی سیگار و فندکش را دوباره از جیب درآورد. سیگاری روشن کرد و بین لب‌هایش گذاشت. انگشتش را روی فندک کشید و آن را روشن کرد. صدای آنا در هزار توی مغزش طنین‌انداز شد:

– حیف تو نیست ستاره؟ پوست قشنگت خراب می‌شه‌ها.

پکی به سیگار زد و دود آن را در سیاهی شب دمید. چشم‌هایش ناخودآگاه پر از اشک شد. یاد آن روز افتاد که بهراد بسته‌ی سیگار را داخل کشو پیدا کرد. آن را برداشت و با تعجب به صورت مضطرب او خیره شد و پرسید:

– این چیه؟

و او مثل همیشه که بلد نبود حتی به دروغ از خودش دفاع کند لب به دندان‌گزید و سرش را پایین انداخت. بهراد نجیب‌تر و بزرگوارتر از آن بود که داد و فریاد راه بیندازد یا حرفی بزند که تحقیر شود، فقط روبه‌رویش ایستاد و چانه‌اش را گرفت، سرش را بلند کرد و گفت:

– آگه از موضوعی ناراحتی باهام حرف بزن، گله کن، شکایت کن اما به

این چیزها پناه نبر، اگر هم بر حسب عاده کمکت می‌کنم ترک کنی... تو حیفی ستاره... زندگی‌مون، آینده‌مون و از همه مهم‌تر پرهام حیفه که یه مادر سیگاری داشته باشه... من و تو در برابر این بچه مسئولیم، می‌فهمی چی می‌گم؟

آن روز فقط گریه کرد و حتی یک کلمه هم حرف نزد. اصلاً حرفی برای گفتن نداشت. آخ بهراد... او بهترین مردی بود که در تمام زندگی‌اش دیده و شناخته بود و همین باعث شرمساری‌اش می‌شد و در نبود او خجل از این کارها اشک می‌ریخت. یاد بهراد همیشه چشم‌هایش را تر می‌کرد.

آخرین پک را هم به سیگار زد و از پشت پرده‌ی اشک‌هایش به ته آن نگاه کرد و سپس به حیاط پرتش کرد. دست‌ها را روی درگاه پنجره گذاشت و چشم‌هایش را بست. اشک‌های داغ از زیر پلک‌هایش بیرون ریختند. یاد بهراد که می‌افتاد دلش گریه می‌خواست. گریه‌ای سیر و از ته دل... دلش فریاد می‌خواست و گوش شنوایی تا درد دل کند، ناگفته‌ها را بگوید و بار سنگین گناهش را کمی سبک کند اما این را هم بلد نبود، حرف زدن را، درد دل کردن را و حتی در ذهن، کمی حق دادن به خودش را بلد نبود.

از سال‌های خیلی دور که مجبورش کردند فریادهایش را بی‌صدا در گلو خفه کند و بغض‌های تنهایی‌اش را در خلوت خود ببارد. از همان سال‌ها که حجم سنگین بی‌کسی بر دل و روحش نشست و زندگی‌اش بی‌هدف، سرد و بی‌انگیزه فقط بازیچه‌ای شد در دست‌های دیگران و تقدیرش آن‌قدر دست به دست شد تا عاقبت او را به اینجا به این شب سرد و دلگیر رساند. سرد بود؟ نه! هوا بهاری بود اما تن او سرد شده بود!

سال‌ها بود که روحش میان پاییز جا مانده و شب و روزش غمگین و رخوت‌انگیز سپری گشته بود تا امشب که تنها تر و افسرده‌تر از همیشه در این خانه میان این غریبه‌ها پرسه می‌زد.

آرنج‌هایش را روی درگاه پنجره تکیه داد و از آنجا پایین را نگاه کرد. طبقه‌ی سوم ارتفاع مناسبی برای پریدن به نظر نمی‌رسید، آن هم روی شاخ و برگ درخت‌های شکوفه زده‌ی بهاری. حیف بود که این شکوفه‌های سفید و صورتی لطیف روی زمین بریزند. حیف بود که سرش مستقیم روی موزاییک‌های کف حیاط نخورد تا آن چه مدت‌ها بود در سرش وول می‌خورد و مدام آزارش می‌داد یک‌باره نترکد و متلاشی نشود.

لرزش موبایلش را برای چندمین بار احساس کرد. پوزخندی زد و زیرلب گفت:

— تو دیگه از من بدبخت‌تری!

روی صندلی متحرک کنار پنجره نشست. سرش را به عقب تکیه داد و خودش را آرام آرام همراه با صندلی تکان می‌داد. کمی سرگیجه داشت و دهانش خشک شده بود. ایرج که گفته بود این لعنتی‌ها درجه یک و خالص هستن!

پس چرا حال خوش او آن‌قدر زود ته کشیده بود؟ موبایلش دوباره لرزید. دستش را روی آن گذاشت، کاش می‌شد آن را از پنجره بیرون بیندازد و برای همیشه از سرش خلاص شود! این طوری ارتباطش با دنیای بیرون و آدم‌هایش کمتر می‌شد و آسوده‌تر بود، اما مگر می‌شد؟

نخیر! این بار لرزش‌ها تمامی نداشتند. خم شد و آن را از جیبش درآورد. همان‌طور که حدس می‌زد نام شاهین روی صفحه نشسته بود.

تماس که قطع شد انگشتش را روی صفحه کشید و به تماس‌ها نگاهی انداخت. شاهین... شاهین... شاهین... سعید.

برق از سرش پرید و نفسش بند آمد. سریع از جا برخاست و چراغ اتاق را روشن کرد و دوباره به مرور تماس‌ها پرداخت. سعید سه بار و هر بار به فاصله پانزده دقیقه زنگ زده بود. حالا صدای سوت قطار وحشت را در گوش‌هایش می‌شنید.

— اون لامصب رو خاموشش کن.

با این صدا از جا پرید و به طرف تخت برگشت. تازه متوجه شد دو نفر آنجا خوابیده‌اند. نگاهش را از آنها کند و چراغ را خاموش کرد. به سالن برگشت و سعی کرد شراره را پیدا کند اما در آن فضای نیمه تاریک و پریه‌ها پیدا کردن او کار آسانی نبود. در حالی که دست‌هایش از شدت اضطراب می‌لرزید شماره‌ی او را گرفت. بوق اشغال می‌زد. قطع کرد و دوباره گرفت. باز هم اشغال بود. با حرص گفت:

— لعنتی! حتما شاهین داره به اون زنگ می‌زنه.

دوباره شماره را گرفت. بالاخره بوق آزاد خورد و بعد از آن صدای کش دار و بی‌خیال او در گوشی پیچید:

— بگووو...

— تو کجایی؟ چرا نمی‌بینمت؟ مگه قرار نبود ساعت دوازده برگردیم؟

— برمی‌گردیم... عجله نکن... بر...

— شراره، بچه‌ها توی خونه تنهان!

— می... دو... نم...

حتی نمی‌توانست کلمات را خوب ادا کند.

— سعید سه بار زنگ زده به من.

— به... درک... به درک که... زنگ... زده...

سکسکه‌ای کرد و ادامه داد:

— جوابش رو نده.

— تو چرا نمی‌فهمی شراره؟ اگه سعید بره در خونه‌تون چی؟

— آه... ولم کن ستاره.

شراره تماس را قطع کرد. ستاره نگران و سرگردان دوباره چشم‌گرداند شاید او را ببیند. دلش آشوب شده و قلبش تند تند می‌زد. دفعه‌ی قبل که رفته بودند خرید و دیر رسیده بودند کتک مفصلی از سعید خورده و تا دو هفته بدنش کبود بود. او تهدیدش کرده بود که اگر دست از پا خطا کند زنده‌اش نمی‌گذارد. سعید بیچاره با آن همه غیرت و تعصب الان خبر نداشت خواهرش چه جایی، کنار چه موجوداتی، چه کارها که نکرده! او سال‌ها بود خبر نداشت خواهرش در چه گردابی دست و پا می‌زند فقط خیالش راحت بود که او شوهر کرده و عروس خانواده‌ی دیبا شده.

حالا همراه با کوبش محکم پخش، قلب او هم می‌کوبید و گلویش نبض گرفته بود. با دست‌پاچگی و ترس دوباره اطراف را نگاه کرد و بالاخره شراره را نزدیک آشپزخانه دید. با رامین و دو نفر دیگر ورق بازی می‌کردند و هرازگاهی می‌خندیدند. از حرکت دوار و آرام سرش معلوم بود چه حالی دارد. می‌خواست به سوی آنها برود که یک نفر بازویش را گرفت. برگشت و ایرج را دید که روی پا بند نبود. در این لحظه‌های نفس‌گیر تحمل او را اصلا نداشت. سعی کرد بازویش را از میان انگشتان او رها کند اما نشد.

— ولم کن ایرج... باید برم.

ایرج با چشم‌های نیمه باز در حالی که بوی تند از دهانش استشمام